

وقتی مامان کوچک بود

دزدگیر فوتبالی

زهرا مقدادی

دکمه Power تلویزیون رو فشار دادم؛ مثل چند ماه گذشته صحبت از یار دوازدهم بود و صدای امیر تاجیک با شعری حماسی از علی معلم تا روحیه ملی و هیجان مثبت مردم و بازیکنان فوتبال کشورمون رو بالا ببره.

هر وقت صحبت از جام جهانی و فوتبال می‌شد یا این‌که دو تا پسر شیطانکم با زیر توپ کشیدنای وقت و بی‌وقتشون، چینی‌های آنتیک دکورم رو می‌شکونن، پلکی به هم زده، نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم با فریاد آروم‌تری! اونا رو از ادامه قلع و قمع ااثا خونۀ باز دارم و معمولاً همون وقت، با فلاش‌بکی خاطرات گذشته رو مرور می‌کنم.

- نرگس... نرگس بیا دیگه! تو رو به خدا... یه یارمون کمه!

- حمید آقا! خوب یادته که اون دفعه چی شد!

- خوب... بابا... بابا که معلوم نیست به این زودیا بیاد... همه محل،

رفتن ختم حاج یدالله؛ اگر نیایی، حسابی بازی مون خراب می‌شه!

- عمرا... اون دفعه که خوب یادته... اون پسره لوس،

همچین پامو زد که تا دو هفته می‌لنگیدم... تازه ششم

کفشام نوئه، خراب می‌شه!

- به خدا امیر قول داده که دیگه رو تو تکل نره؛

صحبت کفش رو هم نکن، بیچاره علی‌رضای

عمه، قول داده که کفش کتونی نوشو بده به تو و

خودش با دمپایی بازی کنه. آبجی جون! به خدا

پوسیدیم، بعد از این همه امتحان سخت به بازی

«توپ»، خستگیمون رو در می‌یاره. به خدا هر

چی یگی قبوله! بچه‌هام قول دادن حرف، حرف

تو باشه.

- باید فکرامو بکنم.

حمید، مثل همیشه ژست مردانه‌ای گرفت و

دستی به محاسنی که نداشت کشید و گفت:

بابا... آبجی از خر شیطان بیا پایین؛ تا تو

بخوای فکر کنی و پاشی بیای که همه از ختم

برگشتن!

مثل همیشه اون یه جفت چشم مظلوم و قیافه حق

به جانب کار خودش رو کرد و من یه بار دیگه اغفال

شدم.

خوبیش به این بود که حمید و امیر و علیرضا،

همه‌شون از من کوچک‌تر بودن و من خوب

می‌دونستم چه‌طور تو جمعشون رئیس و همه کاره

باشم.

پس نکات ایمنی رو رعایت کردم؛

گره روسریم محکم کرده، چادرم به کمر بستم و

کتونی‌های سفید و سورمه‌ای علی‌رضا رو هم به پا کردم؛

البته با کمی درد و فشار؛ چون کفشاش یه شماره کوچیک بود.

بازی شروع شد؛ مثل همیشه دو به دو؛ من و امیر پسر عموم و علی‌رضا و حمید برادرم.

با وجب‌کشی‌ها و جرزنی‌های من، قرار بر این شد که فاصله بین دو درخت توت، دروازه ما

باشه و دو درخت انار که فاصله بیش‌تری داشتن دروازه تیم مقابل..

با سوت بلبلای حمید، بازی شروع شد و مثل همیشه امیر با سر و صدای زیاد، هم بازی می‌کرد

و هم گزارش. نیم ساعتی بود که بازی می‌کردیم و توی اون بعد از ظهر خرداد، شرشر عرق.

با این‌که مامان اینا سفارش کرده بودن سمت ریحونای حاج آقا، پدربزرگمون نریم و خودمون

خیس و کثیف نکنیم ولی باز در چند جای باغچه، ریحونا له و لُورده شده بود و کفش هامون

و پایین چادر من هم حسابی گلی‌گلی بود.

دیگه از دریل خوردن و جا موندن و لای‌خوردن خسته شده بودم؛ آخه هر چی بود، این

وروجکا هر هفت روز هفته رو فوتبال می‌کردن؛ اما من بیش‌تر از سالی دو، سه بازی

نمی‌کردم.

با این‌که ظاهراً من همه کاره و داور بودم اما خوب مسخره شدن از چشماشون می‌خوندم،

درست میون همون احساسات ضد و نقیض، یه باره از روی حرص، هم‌چین زیر توپ کشیدم

که خودم هم هرّی دلم پایین ریخت. توپ، بالا و بالاتر می‌رفت و به اون جایی رسید که حلقه

چشمون در تالاقی با روشنایی زیاد خورشید بسته شد و دیگه اصلاً توپ ندیدیم.

رنگمون پریده بود و مثل جن‌زده‌ها، هم‌دیگه رو نگاه می‌کردیم که یه هو پسر! مثل باد به

سمت کوچه دویدن و من هم به دنبالشون.

با اون شوت مهییم، پنجره قدی خونۀ حاج یدالله مرحوم رو شکسته بودم؛ همه شیشه‌ها

ریخته بود و صدای آخ و اوخ دو نفر حسابی بلند شده بود.

از یه طرف ناراحت بودیم که بزرگ‌ترا حتماً به ما گوشمالی جاثانه‌ای می‌دن و از طرفی، مونده

بودیم که وقتی همه محل رفتن ختم حاج یدالله، پس اینا که توی خونۀ موندن، کیان؟!

توی همون هاگیر و واگیر بابا و مامان و بیش‌تر اهل محل از سریچ کوچه

نمایان شدن و من با همون ظاهر شلخته و عجیب و غریب، پیششون رفتم؛

حواسم نبود که با اون چادر به کمر بسته و کتونی‌های پسرانه چه ظاهر

خنده‌داری پیدا کردم.

خلاصه اون روز، جریان برا بابا اینا تعریف کردم و...

نه، اشتباه نشه! با این‌که برخلاف میل بابا فوتبال کرده

بودیم، با این‌که تا چند وقت توی سفره حاج آقا، خبر از

ریحونای سبز و تازه نبود، با این‌که شیشه قدی

پنجره منبت‌کاری خونۀ حاج یدالله شکسته بود و

با این‌که به خاطر اون کتونی‌های تنگ تا چند

وقت پاهام زخمی شده بود؛ ولی هیچ کس ما رو

تنبیه نکرد؛ تازه حسابی هم تحویلمون گرفتن

و تا چند وقت، صحبت ما کل اهل محل بود.

آخه اون بنده‌های خوب - ببخشید - بد خدا

که از ریختن شیشه روی سرشون، زخم و

زیلی شده بودن. دو تا دزد بودن که با

برنامه‌ای از پیش تعیین‌شده و دقیق، سر

ساعتی که همه توی ختم حاج یدالله شرکت

کرده بودن، به سراغ عتیقه‌ها و جنس‌ای قیمتی

خونۀ اون مرحوم رفته بودن... و مابقی ماجرا.

خلاصه، به خاطر همین ماجراس که هر وقت

بچه‌هام با فوتبال کردنشون چیزی رو می‌شکونن، باز

هم صدای شکسته شدن پنجره خونۀ حاج یدالله تو

گوشام می‌پیچه و من هم دلم نمی‌یاد که دعواشون

کنم.

بر اساس خاطره‌ای از مادر دیزور؛
نرگس محمدی از تهران

